

آنها خواست زخم یا عضو مجروح و دردناک را نشانش بدهند اما اهالی دهکده قبول نمی کردند و فقط دارو می خواستند. مار کوس عصبانی شده بود. ما هم حساسی می خندیدیم. سرانجام چاره‌ای پیدا کرد. به هر کدام که دردی داشتند کمی کرم مرطوب کننده داد و گفت آن را روی درد بمالند. وقتی که دردمندان از اطراف ما پراکنده شدند، کارل و رئیس جُرج از معامله حرف زدند. کارل از او مقداری برنج و گوشت خرید. قیمت همه چیز در دهکده به طرزی باورنکردنی ارزان بود. رئیس کمک کرد و گوشتها را دودی کردیم. مار کوس که می گفت نمی تواند قربانی کردن حیوان را ببیند کلاً کنار کشیده بود و در هیچ مرحله‌ای از کار شرکت نکرد. آن شب بعد از شام با رئیس و چند مرد دیگر در حیاط روی چمن‌ها نشستیم و چند ساعت گپ زدیم و از لحظه‌های با هم بودن بهره‌ها بردیم.

فردا صبح آماده رفتن بودیم. کارل از همسر رئیس کمی قهوه تازه خرید. من و مار کوس هم به دیدن پسر رئیس رفتیم. مادرش می گفت پسرش بالاخره توانسته آرام بخوابد و همه اینها را مدیون مار کوس است. مار کوس پانسمان را باز کرد و متأسفانه متوجه شد هیچ اثری از پهبود زخم دیده نمی شود. شست پسر همچنان متورم و سیاه بود. به رئیس جُرج خبر دادیم که ممکن است عفونت به تمام بدن پسرش منتقل شود و یا حتی مجبور شود پایش را از دست بدهد بنابراین بهتر است او را به پزشک نشان بدهند. مار کوس برای رئیس توضیح داد که چطور می تواند بالکل زخم را تمیز کند. یک پماد آنتی بیوتیک و مقداری قرص و بانداز هم به او داد. رئیس در تمام مدت ساکت بود و با دقت به حرفهای مار کوس گوش می کرد. مار کوس به رئیس گفت در هیچ شرایطی اجازه ندهد پسرش پابرهنه رفت و آمد کند چون اگر پانسمان کثیف شود وضع بدتر می شود و در آخر بار دیگر هشدار داد که اگر تا دو روز دیگر بهتر نشد، حتماً او را به دکتر نشان بدهند.

رئیس جُرج قول داد که حتماً تمام این دستورها را مو به مو اجرا خواهد کرد. از اینکه با رئیس جُرج و خانواده مهربان و همسایه‌هایش خداحافظی می کردم از ته دل ناراحت بودم. همگی مردمانی مهربان و دوست داشتنی بودند و آرزو می کردم بار دیگر آنها را ببینم.

### گرسنه در جنگل

هدف ما این بود که در امتداد رودخانه آسریاماس پیش برویم تا پس از عبور از چند کوه، به رود کوکاس برسیم. قرار بود آنجا استراحت کنیم و بعد از کمی کوهنوردی، و عبور از کلورادو - چیکو، با فاصله کم به محل زندگی سرخپوستان برسیم. رودخانه آسریاماس چندان عمیق و پهناور نیست اما جریان آب تنیدی دارد. در هر

### ما خیلی گرسنه بودیم تا اینکه چشم‌مان به گله‌ای گاو افتاد. تصمیم گرفتیم یکی از گوساله‌ها را بگیریم. رفتیم طرف آنها. ناگهان همگی رم کردند. راهنمای ما معتقد بود باید آنها را بترسانیم

دو طرف رودخانه، جنگل تالیه‌های آب پیشروی کرده بود و به سختی می شد مسیر ساحل یا خشکی را دنبال کرد بنابراین تصمیم گرفتیم به جای رفتن در جنگل، در آب حرکت کنیم. پیشرفت در ابتدا بسیار آهسته و کند بود. ناچار بودیم کفش و جوراب را در بیاوریم و این راه رفتن را برای ما دشواری می کرد. کوبین اولین کسی بود که طاقت از کف داد و کفشها را پوشید. کمی بعد همه از او پیروی کردیم. پابرهنه رفتن در رودخانه سخت و تقریباً غیرممکن بود. احساس راحتی می کردیم و خوشحال بودیم اما زیاد نگذشت که جوراب و کفش خیس راه رفتن را دشوارتر کرد.

برای همه ما روز فوق‌العاده سختی بود. از صبح باران شدید و آزاردهنده‌ای می بارید و از سر ما حساسی می لرزیدیم. وضعیت سگ کارل از همه ما بدتر بود. کارل مجبور شد اجازه بدهد سگ بیچاره راهش را برود. یک بار نزدیک بود جریان شدید آب او را با خودش ببرد. شب شده بود و کارل تر جیح می داد بعد از یک روز طاقت فرسا استراحت کنیم. در خشکی چادر زدیم و خدا را شکر، باران خیلی زود متوقف شد و توانستیم آتش روشن کنیم. کارل سوپ خوشمزه‌ای پخت که بعد از سرما واقعاً چسبید. بعد از خوردن سوپ از ما خواست زودتر بخوابیم چون فردا حتماً روز دشوارتری خواهیم داشت و هیجان بیشتری چشم به راه ما خواهد بود. به حرفش عمل کردیم و زود خوابیدیم. فردایش مثل هر روز صبح خیلی زود بیدار شدم. کارل نبود. کمی بعد با همیزم برگشت و آتش شب قبل را شعله‌ور کرد. هوا از دیروز بهتر قبل بود و آفتاب، گرمای مطبوعی داشت. لباسها خشک شده بودند و بعد از خوردن صبحانه، همه چیز آماده ادامه راه بود... و رفتیم.

هنوز ظهر نشده بود که کارل به آسمان اشاره کرد. پر از ابرهای سیاه بود. تا به خودمان بباییم، باران سر تا پایمان را خیس کرده بود. کارل که سگش را با طناب این طرف و آن طرف می آورد، هر چه کوشش کرد سگ از جایش تکان نخورد. فریادهای کارل هم هیچ تاثیری نداشت. کارل به سختی طنابش را می کشید و حیوان بیچاره را کشان کشان می آورد تا اینکه بالاخره فهمید ادامه این کار غیرممکن است. طناب را باز کرد و به سگ در مانده گفت حالا که این طور می خواهی، برو! و راه افتادیم. در حال رفتن، هر چند قدم به سگ نگاهی می انداختیم. اطمینان داشتیم این دفعه آخری است که او را می بینیم. او را از صاحبان

فقیرش خریده بودیم به این امید که اوضاع بهتری داشته باشد اما شرایط سخت داشت حیوان را واقعاً از پا درمی آورد. ولی چاره‌ای نبود و باید ره‌های می کردیم چون میل نداشت با ما بیاید و هیچ تکان نمی خورد. چند ساعت بعد مواد غذایی ما تمام شد. حساسی گرسنه بودیم. همان طور که می رفتیم از غذاهای لذیذ حرف می زدیم. تا اینکه کوبین با خوشحالی گله‌ای رانشان ماداد که کمی آن طرف تر مشغول چرا بودند. کارل گفت این گله به اهالی آسریاماس تعلق دارد. آنها گاو و گوسفندشان را در جنگل و مرتع رها می کنند تا برای خودشان آزادانه بچرند. حدود بیست تا بودند. پیشنهاد دادم از یکی از گاوها کمی شیر بدوشیم و رفع گرسنگی کنیم. کارل اما پیشنهاد جسورانه‌تری داشت. می گفت بهتر است آتشی به پا کنیم و یکی از گوساله‌ها را بخوریم. تاکید داشت که این کار قانونی است چون قانون نانوشته‌ای وجود دارد که می گوید مرد گرسنه‌ای که در حال سفر است اگر گاو و گوسفندی ببیند می تواند آن را شکار کند. همه بدو چر گرسنه بودیم برای همین هیچ لازم نبود کارل برای متقاعد کردن ما کوشش کند و زحمت بکشد. کارل و کوبین ریسمان به دست به طرف گله رفتند. گاو و گوساله‌ها هم از دیدن این صحنه خشمگین شدند و رم کردند. کارل که در این کار تجربه و مهارت زیادی داشت، گفت بهتر است آنها را آنقدر بترسانیم تا همگی در یک مسیر حرکت کنند آن وقت می توانیم با شلیک یک گلوله یکی از آنها را از پا در بیاوریم. ما هم مشتاقانه از دستورش اطاعت کردیم و با سر و صدای زیاد و داد و فریاد گاو و گوساله‌های بیچاره را ترساندیم. بالاخره لحظه‌ای که منتظرش بودیم سر رسید. کارل آماده شلیک بود که ناگهان پرنده چاق و چله‌ای توجه را جلب کرد. پرنده را به کارل نشان دادم. تفنگ را سمت پرنده گرفت و هدفگیری اش آنقدر دقیق و خوب بود که چند دقیقه بعد پرنده‌ای برای خوردن داشتیم. از کشف کردن این شکار چنان خوشحال بودم و به خودم می بالیدم که گویی تیرانداز ماهری هستم که تمام تیرهایم به هدف می خورد. کارل اما عقیده داشت شکار یک پرنده کافی نیست و بهتر است به فکر فردا هم باشیم. من دیگر دلم نمی خواست در شکار حیوانی دیگر نقش داشته باشم. به گوشه‌ای پناه بردم و تا پایان ماجرا گوشه‌هایم را هم گرفتم.

وقت ناهار، کارل کوشش کرد دلیل بیاورد که در چنین سفرهایی این شکارها کاملاً طبیعی است و اگر به فکر نباشیم از فرصت استفاده نکنیم، از گرسنگی تلف می شویم. کوبین هم برای اینکه حال و هوای من را عوض کند از کارل خواست درباره دهکده‌ای که مقصد ما بود و سرخپوستان آمازون در آن زندگی می کردند، صحبت کند.

ادامه دارد